

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازگشت به شب

کلاه خانم لاک پشت
وقصه‌های دیگر

هژگان شیخ

تصویرگر: عطیه سهراب



برای پیش دبستانی‌ها و
سال‌های اول و دوم

۵

۵	خرطوم آقافيله
۸	سوری سمور
۱۰	گربه شکمو
۱۳	موش خرماي حریص
۱۶	کرگدن و خرمگس
۱۸	دوست قدیمی و دوست جدید
۲۰	سگ آبی و گرگ
۲۳	مسابقه بزرگ پرنده‌ها
۲۶	قاطراول، قاطر دوم
۲۸	ماشی و موشی و مموشی
۳۲	خانم زعفران
۳۶	گاؤ و بزهای کوهی
۳۸	اردک‌های شکمو و خروس شجاع
۴۲	خرس کوچولوی تنبل
۴۵	اسب و گراز
۴۸	موش کور و دوستش
۵۰	کلاه خانم لاک پشت
۵۳	تک تاز یک ساله می شود
۵۶	خانم حنا و گربه ناقلا
۵۸	قورباغه‌ای به نام ریحان
۶۱	کلاغک چهارم
۶۴	انبار سنجاب
۶۶	ساز روباه، آواز خروس
۶۹	الاغی به نام خاکستری
۷۲	بره کوچولوی سبزه
۷۵	دم موش موشک
۷۸	سگ طمعکار
۸۰	آقا روباهه و تله‌هایش
۸۴	بچه گربه‌ای که خُرخرش را گم کرد
۸۶	خرس قطبی کوچولو

خرطوم آفایله

آقا فیله و خانم میمونه، در یک جنگل بزرگ و گرم زندگی می‌کردند. آنها با هم خیلی دوست بودند.

خانم میمونه همیشه به آقا فیله نگاه می‌کرد و حسرت می‌خورد. یک روز هم به او گفت: «فیل جان، تو حیوان خوشبختی هستی. گوش‌های بزرگ و پهنی داری که مثل بادبزن است و تو را خنک می‌کند. عاج‌هایت هم که خیلی زیباست.»

فیل گفت: «اولی من باید ساعت‌ها در روز وقت صرف کنم تا با برگ‌های خشک، عاج‌هایم را برق بیندازم. به چشم‌هایم نگاه کن! خیلی کوچک هستند و نمی‌توانم به خوبی تو ببینم. دلم می‌خواست من هم چشم‌های تیزبین و براقی مثل تو داشتم.»

میمون گفت: «چشم را ول کن فیل جان! از همه جالب‌تر خرطوم توست. نمی‌دانی چقدر



دلم می خواست من هم مثل تو یک خرطوم قشنگ داشتم. این، بزرگ ترین آرزوی من است.»
 بعد ساکت نشست و به فکر فرو رفت. بعد از مدتی، از جایش پرید و گفت: «فکر خوبی کردم!
 از این به بعد هر کاری که تو با خرطومت می کنی، من هم با دماغم می کنم. آن وقت شاید دماغ
 من هم به اندازه خرطوم تو بلند و قشنگ شود.»
 فردای آن روز، فیل کنده درختی را با خرطومش هل داد و جابه جا کرد. میمون هم خواست
 همین کار را بکند؛ ولی فقط دماغش درب و داغون شد.
 آقا فیله گفت: «بس کن میمون خانم! این کارها چیست؟»



بعد هم رفت تا با خرطومش خود را بشوید. میمون
 هم سعی کرد مثل او خودش را بشوید؛ ولی آب توی
 دماغش رفت و شلپ شلوپ صدا داد.
 خلاصه هر کاری فیل می کرد، او هم سعی می کرد
 انجام بدهد؛ ولی دماغش تبدیل به خرطوم نمی شد.
 بالاخره یک روز با ناراحتی روی شاخه درختی
 نشست و گفت: «نه، نمی شود. فکر می کنم با کارهایی
 که انجام دادم، فقط صورتم را از قبل پهن تر کردم.»
 آقا فیله به راه افتاد تا برود. در این موقع، میمون از
 آن بالا، فیل را دید که پایش را درست لبه یک چاله
 بزرگ گذاشته است. او از بالای درخت فریاد زد: «آقا
 فیله... آقا فیله مواظب باش. الان می افتی توی چاله.»
 آقا فیله سر جایش ایستاد. بعد سرش را برگرداند
 تا راهش را عوض کند. او گفت: «خیلی ممنون خانم
 میمون! اصلاً این چاله را ندیده بودم. به تو گفته بودم
 که چشم های تو تیزبین تر از مال من است و این
 نعمت بزرگی است.»
 بعد خرطومش را بالا برد و گفت: «هر کدام از ما
 چیزی داریم که ممکن است دیگری در آرزوی آن
 باشد. پس بهتر است قدر چیزهایی را که داریم،
 بدانیم.»

